



۲۰۱۴/۰۱/۱۳



صالحه وهاب واصل

## زندگی یک روز صغرا قصه حقیقی

بخش اول

ساعت چهار صبح بود، مژگان سحر آهسته، آهسته از هم دور میشد، صدای آذان مولوی در مسجد آخر کوچه، فضا را پُر کرده بود، صغرا چشمانش را آهسته باز کرد و با شنیدن صدای آذان دست به رویش کشید و آهسته زیر لب گفت: «جل جلاله هو نامت حق است» و بعد انگشت شهادت و شصتیش را بوسید، با عجله لحاف قورمه بی اش را از بالای تنه اش بدور انداخت و دستش را دراز کرد و از بالای بستر خوابش چادر گلدار آرگندی اش را گرفته بر سر کرد و آهسته لحاف فاطمه دخترک سه ساله اش را که در کنارش خوابیده بود بالا کشید تا سردش نشود. از جا برخواست در حالی که با یک دست لحافش را محکم گرفته بود، بلند شد و به شکل اُتومات لحافش را چهار قات کرد و بر روی دوشکش گذاشته، آهسته و بیصدا از کنار دخترکش گذشت تا بیدار نشود.

چند قدم دور تر دو بستر دیگر به نظر میرسید که دخترک بزرگترش ثریا نام که هشت سال داشت با پسرکش علی صفرکه دوازده سال داشت خوابیده بودند. آهسته، آهسته به طرف هردو رفته لحاف های شان را کنترل کرد که نلغزیده باشد و باعث سردی اطفالش نشود. خانه تاریک بود، صغرا از سر تا پاچه کوچک و گلی خانه، گوگرد را گرفت و رفت نزدیک دروازه برآمد که الیکین را روشن کند، لمپه الیکین را آتش زد و پلته را پایین کرد که مزاحم خواب اطفال نشود. بایک دست الیکین را گرفت و بادست دیگر پرده ایکه ازبوجی درست کرده بود و آنرا درروی چوکات دروازه، میخکوب کرده بود، پس زد و دروازه اتاق را آرام و آهسته باز کرد. صدای کِر کِر دروازه چندان بلند نبود اما صغرا با شنیدن صدای دروازه با عجله به داخل اتاق نظر انداخت و دید که اطفال بیدار نشده باشند.

دهلیز بسیار سرد بود صغرا که چادرش را بدور گلو و شانه هایش محکم دور داده بود به عجله این طرف و آن طرف نگریست و در بین همه کفشهای که در دهلیز پیش روی دروازه خانه نشیمن افتاده بودند یک جوره چپک دو رنگه پلاستیکی (یکی آبی به سایز ۳۸ و دیگرش زرد به سایز ۳۲) را به پا کرد و از اتاق پهلوی خانه نشیمن که بسیار خورد و تاریک بود و دروازه هم نداشت و از آن به حیث آشپز خانه استفاده میکرد، داخل شده بدنیک آب را گرفت و رفت به طرف دروازه دهلیز! درین زمان صغرا که از دهلیز بیرون می برآمد هوای سردبیرون رویش را به شدت لمس کرد، هوا بسیار خاکستری بود آسمان صاف و روشنی مهتاب هنوز فضا را در قلمروش داشت. صغرا با یک چشم بهم زدن به سوی آسمان دید و بعد به اطرافش نگاه کرد و دو پته زینه را از صُفه گک خورد پیشروی دهلیز پایین آمده به طرف چاه حویلی رفت و در نیمه راه از کنار دیوار حویلی سطل آهنچادر ده لیتره را هم با خود گرفته، پی آب رفت کنار چاه، دُهل را میان چاه انداخت، هوا بسیار سرد بود دستهای صغرا از شدت سردی نمی توانست دُهل چاه را دو باره به بالا بکشند. چادرش را کمی از شانه اش به پایین کشید و خوب در اطراف دستانش پیچاند و بعد دُهل آب چاه را پُر از آب، بیرون کرده اُبرا در بدنی و سطل ریخته جابجا کرد.

صغرا سطل آب را با بدنی به داخل دهلیز خانه آورده سطل را به آشپز خانه گذاشت و بدنی را گرفته رفت تا وضوء کند. وقتی دو باره برگشت آهسته با الیکین داخل خانه شد و جاینماز تکه یی را که خودش با دست دوخته بود از بالای رخت خواب گرفته ادای عبادت کرد و بعد وظیفه اش را با انداختن تسبیح ختم کرده تسبیح را بوسید و به چشمانش مالید و همزمان با اینکه تسبیح را برای آخرین بار میبوسید با دست دیگرش گوشه جاینماز را گرفته خودش بلند شد و جاینماز را هم با خود بلند کرده قات کرد و تسبیحش را در لای آن گذاشته دو باره به جایش گذاشت.

صغرا که یک پیراهن کتانی گلدار نسواری و کریمی با یک (پا جامه) و یا به اصطلاح عام ما تُنبان سفید کربویی که هر دو لبه پاچه هایش را فیته سفید به دلی دو انگشت دوخته بود به تن داشت. هوا بسیار سرد بود و صغرا درحالی که دستانش را به هم میمالید در وسط اتاق ایستاده بود و با چشمان کمی پندیده که نماینده گی از خواب الودگی چشمانش میکرد و به یک گوشه کنج خانه خیره مانده بود، به فکر عمیقی فرو رفته بود، شاید به این فکر میکرد که چطور و

با پوشیدن کدام یک از لباس های که دارد میتواند بدنش را از سردی هوا محفوظ نگاهدارد. یکبارہ چادرش را از گرد گلپوش دور کرده دو گوشه چادر را با دو دستش پشت سر انداخت و در حالیکه چادرش را بدور چوتی مویش دور میداد و گره میزد، با چشمانش با جدیت تمام در جست و جوی یک جاکت و یا یک لباس گرم بود که از بین لباس هایی که در بین یک صندوق فرسوده چوبی جابجا شده بود دریافته بتن کند.

القصد صغرا موفق شد تا یک جاکت چوتی بافت خاکی پیش پت را از بین لباس هایش پیدا کرده بپوشد. جاکت بسیار کلان از شوهرش بود که سه سال قبل که هنوز کار بیرون نمی کرد خودش با دست های خود آنرا برای شوهرش بافته بود، بعد دو جوره جراب پوشید، موزه های رابری سیاه را در پایش کرد و چادر نماز کلانی را که هنگام بیرون رفتن، همیشه به دورش می پیچاند، به سر کرد و خوب دور شانه ها و گردنش پیچانید و به طرف بسترپسرش رفته آهسته به سرو رویش دست کشیده گفت: «بچه گلم، مه رفتم دکان! هوشینه سون خوارکایت بگیری بچیم، پسان یک چکر بیا ده دوکان که مه برت نان گرم بئم، بیار برچای صوب تان - بوره ده کار خانس - ده کاسه گگ خورد حلبی - بچیم نان خواره کتہ اول ده چای بوره دار یک چند دقه تر کو - که خوب نرم شوه - باز در نالیکی بکش خوب پشت چمچه کنیش - که ده گلو نکیش بند نمانه بچیم - پف کده بتیبش خو قند مادر که دوره جان نسوزه - قاشقک چوچه ره ده مابین گیلاسکش ماندیم - ده سر تاق کارخانه پالوی چاپیر، خووو بچیم؟ بخی خوده بیدار کو بچیم - که مه میرم بیا کوچه ره قایم کو - بخی بچیم بخی جان مادر! - هوشت باشه که دروازه خانه ره واز نمائی که خنک است فامیدی؟ دوره جان مریض نشین - جاباره سر تریا جم کو - مه گفتیمش خانه و دالیزه جارو میکنه - بخی بچیم خوده خوب بیدار کو - هوش کنی جان مادر که خواره کتہ دو مو نه زنی - اگه برقا آمد خو آجوشی ره بز نر چای - اگر برق نداشتیم خواره کتہ کومک کو در اشتوپ که دوره جان خوده نسوزانه - فامیدی گل مادر؟ ... بخی دگه بچیم بخی که مه دلم جم شوه - بخی که پس خووت نبره . بخی، بخی دگه دلمه آوو نکو...

علی که چشمانش از فرط بارسنگین خواب باز نمیشد دست چپش را بالا کرده بروی چشمانش مالید و با صدای سنگین و بسیار آهسته گفت خووو مادر. شما برین ، مه خیسیم شما برین دیگه.

صغرا باز دست نوازش به رویش کشیده گفت گپایمه فامیدی بچیم که چی گفتمت؟

علی: بلی مادر ، هر روز میگین ، مه میفامم مادر شما برین ، مه کلشه میکنم .

صغرا روی علی را بوسید و دستش را به زیر شانه علی برده او را در بلند شدن از جایش کمک کرد و همزمان آهسته آهسته به علی میگفت: بچیم بیا کوچه ره قایم کو که بسیار دزادزیست - هنوز گل جای تاریک اس - سیاسیاس دار هستیم بچیم - خا کا ده دانم، خا کا ده دانم کسی ندرايه سرتان - کدام گپ نشه - باز چی خاکه ده سر خود کنم..... بخی بچیم بچه بچه قند مادر بیا کتی مه.....

ادامه دارد...

د پانو شمیره: له ۲ تر ۲

افغان جرمن آنالین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینګه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادونه: دلپکنی د لیکنيزي بني پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکي په خیر و لولئ